

تقدیم به خواهرم، فرح؛
انسانی که معنای پایداری را نه در کلمات،
بلکه در استمرار آرام زندگی معنا کرد.

تاریخ؛ حافظه‌ای که اگر نباشد، ما تکرار می‌شویم

چرا خواندن و دانستن تاریخ برای ما ایرانیان حیاتی است؟ پاسخ، اگر از سطح شعار عبور کنیم، به یک مفهوم بنیادی می‌رسد: **حافظه‌ی جمعی**. تاریخ فقط انبوهی از وقایع نیست؛ سازوکاریست که به یک جامعه امکان می‌دهد خود را در زمان بفهمد؛ بداند از کجا آمده، چگونه به این‌جا رسیده، و بر چه اساسی می‌تواند برای آینده تصمیم بگیرد. ملتی که این حافظه را از دست بدهد، نه فقط گذشته را فراموش می‌کند، بلکه در اکنون نیز دچار سردرگمی می‌شود و در آینده، همان خطاها را تکرار می‌کند؛ بی‌آن که بداند چرا.

واقعیت این است که رابطه‌ی ما با نوشتن و تاریخ، در بسیاری از دوره‌ها، به همان ضرب‌المثل آشنا شبیه شده است: **مثل رابطه‌ی «جن و بسم‌الله»**. ما تاریخی چند هزار ساله داریم، اما کمتر آن را نوشته‌ایم، کمتر آن را نظام مند خوانده‌ایم و کمتر به صورت تحلیلی فهمیده‌ایم. نتیجه آن شده که برای شناخت خود، بارها ناچار به رجوع به روایت‌های بیرونی بوده‌ایم، از متون یونانی گرفته تا منابعی که در دوره‌های متأخرتر در چارچوب‌های روسی و دیگر قدرت‌ها شکل گرفته‌اند. این رجوع، در ذات خود نادرست نیست، اما وقتی «روایت دیگری» جای «روایت خود» را بگیرد، شکافی عمیق میان هویت و آگاهی ایجاد می‌شود.

با این حال، اگر امروز هنوز رشته‌ای حتی نازک میان ما و گذشته مان برقرار است، بخش مهمی از آن را مدیون ادبیات مان هستیم. اگر سعدی، حافظ، فردوسی، مولوی و دیگر بزرگان نبودند، شاید همین حداقل پیوند نیز از دست رفته بود. آنان در غیاب یک سنت مستمر تاریخی نگاری تحلیلی، حافظه‌ی فرهنگی ما را در دل زبان حفظ کردند. اما باید صریح بود: ادبیات، هر چند عمیق، جایگزین تاریخ تحلیلی نمی‌شود. شعر، معنا را منتقل می‌کند، اما لزوماً روندها و سازوکارها را توضیح نمی‌دهد.

و دقیقاً در همین‌جا، یک خلأ مهم شکل می‌گیرد؛ خلأیی که خود را در پرسش‌های ساده اما بنیادین نشان می‌دهد: بسیاری از ما می‌دانیم که پیش از اسلام، ایران تاریخی طولانی داشته است؛ اما آیا واقعاً می‌دانیم این تاریخ از چه سلسله‌هایی تشکیل شده، چه نظام‌های سیاسی و اجتماعی در آن شکل گرفته، و چه عواملی به تغییر آن‌ها انجامیده است؟ آیا می‌دانیم فتوحات عربی در چه بستر سیاسی و اجتماعی رخ داد؟

یا این که چگونه و چرا در دوره‌ای خاص، مذهب شیعه به‌عنوان مذهب رسمی تثبیت شد و چه تأثیری بر ساختار قدرت و هویت جمعی ما گذاشت؟ این پرسش‌ها صرفاً اطلاعاتی نیستند؛ این‌ها به فهم «چگونگی شدن» مربوط اند. بدون پاسخ به این «چگونه»، تاریخ برای ما به مجموعه‌ای از داده‌های پراکنده تبدیل می‌شود، نه یک نظام فهم.

اگر این نگاه را به دوران معاصر بیاوریم، مسئله ابعاد جدی‌تری پیدا می‌کند. در حدود صد و پنجاه سال اخیر، ایران دستخوش تحولات عمیق در جغرافیا، ساختار قدرت و نسبت با جهان شده است. در این دوره، بخش‌های مهمی از سرزمین تاریخی ایران از دست رفته است؛ فرآیندی که در مجموع به کاهش چشمگیر از جغرافیای پیشین انجامیده و بدون فهم دقیق آن، نمی‌توان درباره‌ی «حاکمیت» و «استقلال» سخن گفت. این تحولات، صرفاً نتیجه‌ی یک عامل واحد نبوده‌اند، بلکه در بستر پیچیده‌ای از ضعف‌های داخلی، فشارهای خارجی و موازنه‌های قدرت شکل گرفته‌اند.

در همین چارچوب، مسئله‌ی استعمار به‌عنوان یک عنصر کلیدی وارد تحلیل می‌شود. استعمار، فقط اشغال نظامی نیست؛ شبکه‌ای از نفوذ اقتصادی، کنترل سیاسی، شکل دهی به ساختارهای تصمیم‌گیری و حتی جهت دهی به روایت‌های تاریخی است. این سلطه، اغلب آشکار نیست، بلکه در لایه‌های پنهان عمل می‌کند؛ در قراردادها، در وابستگی‌های مالی، و در ساختارهایی که به ظاهر مستقل‌اند اما در عمل، در چارچوب‌های بیرونی تعریف می‌شوند.

یکی از نمونه‌های قابل‌تأمل در این زمینه، بحران‌های انسانی پس از جنگ جهانی اول در ایران است. ایران در آن دوره، به‌دلیل موقعیت ژئوپولیتیک خود، درگیر حضور و رقابت قدرت‌های خارجی بود. قحطی‌های گسترده‌ای در آن سال‌ها رخ داد که تلفات انسانی سنگینی به‌جا گذاشت. درباره‌ی ابعاد این فاجعه، میان پژوهشگران اختلاف نظر وجود دارد و ارقام مختلفی مطرح شده است؛ اما آنچه مسلم است، این‌که ترکیبی از جنگ، بی‌ثباتی، اختلال در توزیع منابع و ساختارهای ضعیف حکمرانی، به یک بحران انسانی عمیق انجامید. این‌جا، تاریخ به ما یادآوری می‌کند که بی‌ثباتی سیاسی و وابستگی، می‌تواند پیامدهایی فراتر از حوزه‌ی سیاست داشته باشد؛ تا جایی که مستقیماً بر زندگی و مرگ انسان‌ها اثر بگذارد.

با این‌حال، مسئله‌ی اصلی همچنان پابرجاست: چرا این بخش‌ها از تاریخ، در حافظه‌ی عمومی ما جایگاه روشنی ندارند؟ پاسخ، بار دیگر به همان فاصله‌ی ما با تاریخ بازمی‌گردد. وقتی تاریخ را سطحی می‌خوانیم یا اصلاً نمی‌خوانیم، مفاهیمی مانند «استقلال»، «استعمار» و «حاکمیت» برای ما به

مفاهیمی احساسی تبدیل می‌شوند، نه تحلیلی. در چنین فضایی، به‌جای درک پیچیدگی‌ها، به ساده‌ترین واکنش‌ها پناه می‌بریم: حذفِ دیگری، طردِ مخالف، و تصور این‌که تغییر، با فریاد محقق می‌شود.

در حالی که تاریخ، الگوی دیگری را نشان می‌دهد: هر جا منطق حذف غالب شده، بی‌ثباتی به‌دنبال آن آمده است؛ و هر جا که امکان همزیستی حتی - در دل اختلاف - فراهم شده، مسیر پایدارتری شکل گرفته است. این نه یک توصیه‌ی اخلاقی، بلکه نتیجه‌ی تجربه‌ی تاریخی جوامع است.

در نهایت، مسئله به یک حقیقت بنیادین بازمی‌گردد:

تاریخ، نه فقط دانستن گذشته، بلکه فهم «چگونگی شدن» است.

و اگر این «چگونگی» را نفهمیم، در بهترین حالت، تماشاگرِ تاریخ خواهیم بود، نه سازنده‌ی آن.

از این‌رو، رجوع به تاریخ، دیگر یک انتخاب نیست، بلکه یک ضرورت است، ضرورتی برای عبور از روایت‌های آماده، برای سنجش منابع، برای تمایز میان «دانستن» و «فهمیدن».

زیرا آینده، نه در آرزو، بلکه در فهم ساخته می‌شود و فهم، بدون مواجهه‌ی دقیق، مستند و نقادانه با تاریخ، امکان‌پذیر نیست.

در همین صد و پنجاه سال اخیر، ما تنها با از دست دادن جغرافیا روبه‌رو نبوده‌ایم - که خود فاجعه‌ای بزرگ است و می‌توان گفت نزدیک به دو سوم از خاک تاریخی ایران در این دوره از دست رفته است - بلکه با نوعی سلطه‌ی پیچیده‌تر نیز مواجه بوده‌ایم: سلطه‌ای که گاه بدون حضور مستقیم، تصمیم‌گیری‌های کلان را تحت تأثیر قرار داده است.

مهدی روسفید - برلن

13.05.2026